نکته

به کلمه‌های زیر توجّه کنید:

مردان یعنی چند مرد ← مردها

درختان یعنی چند درخت ← درخت‌ها

حالا بگویید:

چشمان یعنی ..... ← ..... زنان یعنی ..... ← .....

بگرد و پیدا کن

– کلمه‌هایی که در درس با «**ها**» و «**ان**» آمده‌اند را پیدا کنید.

فعالیت ویژه

– خاطره‌ای از رفتن به مسجد را در کلاس تعریف کنید.

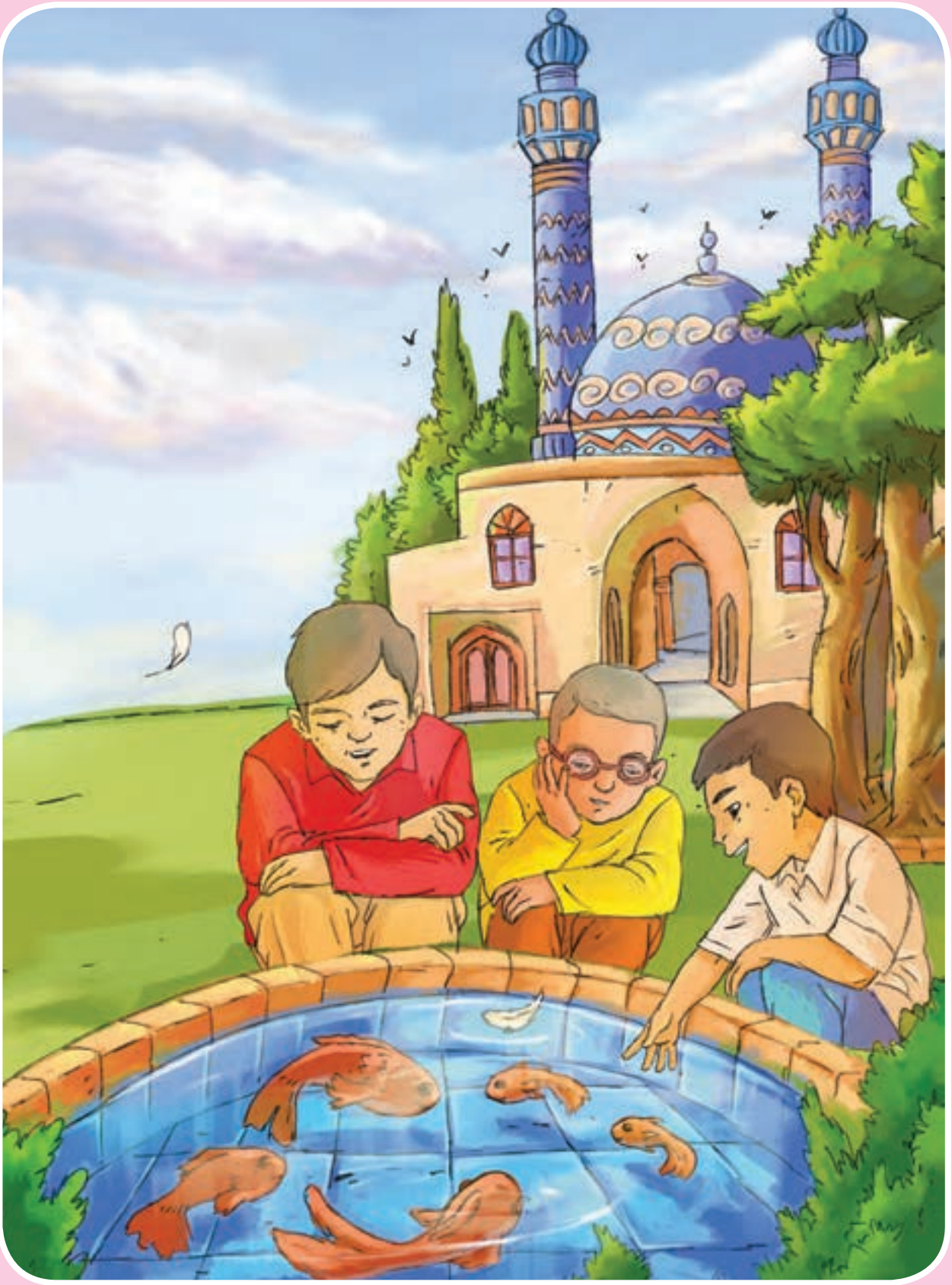

مسجد ما

در میان کوچه‌ی ما
مسجدی خوب و قدیمی است
جای خوب و باصفایی است
ساده است، امّا صمیمی است
در حیاط کوچک آن
یک درختِ پیر گردو است
بچّه‌های کوچه جمع‌اند
دور حوض آب، گاهی
بچّه‌ها دارند هر یک
توی آن یک دانه ماهی
توی این مسجد همیشه
حرف ما از مهربانی است
جای خوب آشتی‌هاست
کینه توی قلب ما نیست

شاعر: ناصر کشاورز

فصل دوم:

اخلاق فردی و اجتماعی

اتوبوس

امیر در ایستگاه* منتظر* اتوبوس بود. چند دقیقه که گذشت، اتوبوس رسید و همه سوار شدند. امیر روی یکی از صندلی‌های خالی نشست. از این‌که روی صندلی نشسته بود، احساس راحتی می‌کرد. اتوبوس به حرکت خود ادامه داد. او از پنجره‌ی اتوبوس، مردم را در خیابان‌ها و مغازه‌ها تماشا می‌کرد.

اتوبوس دوباره ایستاد و مسافر*های تازه‌ای سوار شدند. بین آن‌ها پیرمردی بود که به سختی راه می‌رفت. اتوبوس حرکت کرد. پیرمرد دسته‌ی یکی از

صندلی‌ها را گرفته بود تا نیفتد. امیر با دیدن پیرمرد، از جا بلند شد و گفت: «آقا بفرمایید روی این صندلی بنشینید.»

پیرمرد با خوش‌حالی گفت: «پسرم، خیلی ممنون، خدا به تو خیر* بدهد.» بقیّه‌ی راه را، امیر در کنار پیرمرد ایستاد.

زنگ مدرسه زده شد و بچّه‌ها با صف به کلاس رفتند. آقای معلّم وارد کلاس شد. شاگردان به احترام او از جایشان بلند شدند. آقای معلّم سر جای خود نشست و گفت: «بچّه‌های خوب من! امروز قبل از شروع درس، می‌خواهم ماجرای کار خوبی را که یکی از دوستان شما انجام داده است، برایتان تعریف کنم.»

آقای معلّم از جای خود بلند شد و در حالی که قدم می‌زد، ماجرای آن روز صبح را که در اتوبوس دیده بود، تعریف کرد. سپس آهسته به طرف امیر رفت و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: «آن پسر مهربان، دوست شما، امیر است.»

بچّه‌ها به امیر نگاه کردند. چشم‌های امیر از شادی برق می‌زد*. او که خیلی خوش‌حال بود، از آقای معلّم تشکّر* کرد. آقای معلّم گفت: «ما باید به بزرگ‌ترها، مخصوصاً* افراد پیر احترام بگذاریم. اگر ما کارهای خوب انجام دهیم، خداوند از ما راضی می‌شود.»

بچّه‌ها برای امیر دست زدند.

امیر با خود فکر کرد که همیشه می‌تواند کارهای خوب انجام دهد.

درک و دریافت

۱ـ امیر از پنجره‌ی اتوبوس چه چیزهایی را می‌دید؟

۲ـ امیر با دیدن پیرمرد در اتوبوس چه کرد؟

۳ـ چگونه به پیرها و بزرگ‌ترها احترام می‌گذارید؟

ببین و بگو

نکته

به جمله‌های زیر توجه کنید:

ناامید یعنی کسی که امید ندارد.

ناآشنا یعنی کسی که آشنا نیست.

حالا بگویید:

ناراحت یعنی:

ناآگاه یعنی:

ناراضی یعنی:

بگرد و پیدا کن

جمله‌ی مناسب هر تصویر را به آن وصل کنید.

مترو به ایستگاه رسید.

آن‌ها در صف نانوایی ایستاده بودند.

بچّه‌ها با صف وارد کلاس شدند.

آن مرد برای سوار شدن به اتوبوس بلیت داد.

فعالیت ویژه

– نمایشی از سوار اتوبوس شدن و نشستن بر روی صندلی را در کلاس اجرا کنید.

رسم دوستی

مادر طوری به من نگاه می‌کرد، انگار می‌دانست خبری شده است. نمی‌خواستم بفهمد که من و زهره با هم قهر هستیم. البتّه می‌دانستم اگر تا یکی دو ساعت حرفی نزنم، خودش جلو می‌آید و موضوع را می‌پرسد. فکر کردم بهتر است، ماجرا* را برایش بگویم. گفتم: «شاید تقصیر عاطفه بود که من و زهره با هم قهر کردیم. اگر او چیزی نمی‌گفت، این اتّفاق نمی‌افتاد.

دیروز که هوا بارانی بود، من چترم را به مدرسه بردم. بعد از زنگ تفریح وقتی به کلاس برگشتم چترم وسط کلاس افتاده بود؛ امّا چه چتری! یک جای سالم هم نداشت. مادر، شما که می‌دانید من چترم را چه‌قدر دوست داشتم؟! وقتی چترم را شکسته دیدم، خیلی ناراحت شدم. زهره جلو آمد تا مرا آرام کند. در همین موقع عاطفه گفت: زهره! چترش را شکسته‌ای، حالا آمده‌ای ساکتش کنی؟

اصلاً باورم نمی‌شد. از زهره پرسیدم: عاطفه راست می‌گوید، تو این کار را کرده‌ای؟

عاطفه گفت: معلوم است که راست می‌گویم. وقتی در ساعت تفریح برای برداشتن لیوانم به کلاس برگشتم، زهره چترت را باز و بسته می‌کرد.

زهره گفت:

نرگس جان باور کن من چتر تو را نشکسته‌ام.

ولی من آن قدر ناراحت بودم که نمی‌توانستم به حرف‌های زهره اعتماد* کنم. تصمیم گرفتم دیگر با او حرف نزنم.»

مادر گفت: «واقعاً نمی‌دانم چه بگویم! گاهی اوقات*، کارهایی می‌کنی که خجالت‌آور است! به جای این‌که فکرت را به کار بیندازی، عجله کردی و دل بهترین دوستت را شکستی!»

مادرم راست می‌گفت: باید به زهره فرصت می‌دادم تا حرف‌هایش را بزند. زیرا چتر، هر قدر هم با ارزش بود، از زهره برای من عزیزتر نبود.

دوست داشتم اشتباهم را جبران کنم. فکری به ذهنم رسید، گفتم:

«مادر! می‌خواهم با پول‌های قلکم، هدیه‌ای برای زهره بخرم. همراه من می‌آیی تا به خانه‌ی آن‌ها برویم؟»

مادر با خوش‌حالی قبول کرد و ما بعد از خرید یک هدیه و جعبه‌ای شیرینی، به سوی خانه‌ی زهره حرکت کردیم.

در طول راه به این فکر می‌کردم که: آیا زهره مرا خواهد بخشید؟

درک و دریافت

۱ـ برای چتر نرگس چه اتّفاقی افتاده بود؟

۲ـ نرگس برای جبران اشتباهش چه فکری کرده بود؟

۳ـ اگر به جای نرگس بودید، چه کار می‌کردید؟

ببین و بگو

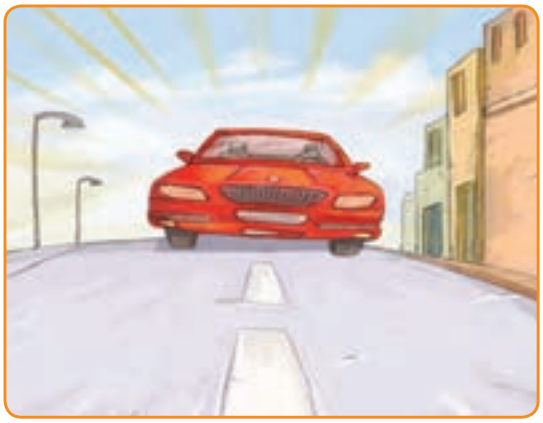

نکته

برگزار کردن یعنی: انجام دادن و به جا آوردن

ما جشن دهه‌ی فجر را برگزار می‌کنیم.

ما جشن دهه‌ی فجر را انجام می‌دهیم.

ما نماز را در مسجد برگزار می‌کنیم.

ما نماز را در مسجد به جا می‌آوریم.

بگرد و پیدا کن

– جمله‌ای از درس را که در آن ترکیب «زنگ تفریح» آمده است، بخوانید.

– در این درس، از کدام جمله بیش‌تر خوشتان آمده است؟ آن را بگویید.

فعالیت ویژه

– داستانی را با موضوع دوستی تهیّه کنید و در کلاس برای دوستانتان بخوانید.

– نام دیگری برای این درس بگویید.

درخت چنار و درخت توت

سال‌ها پیش، کنار جوی آبی، دو درخت زندگی می‌کردند: یکی از آنها درخت توت بود و دیگری درخت چنار.

هر سال بهار، هر دو درخت، برگ در می‌آوردند و سبز می‌شدند. اما درخت توت علاوه بر برگ، توت هم می‌داد و بچّه‌ها برای خوردن توت، به آن‌جا می‌آمدند. آن‌ها از درخت بالا می‌رفتند و روی شاخه‌هایش می‌نشستند. گاهی هم برای ریختن توت‌ها، چوب و سنگ به طرف شاخه‌هایش پرتاب می‌کردند. این‌طور وقت‌ها، درخت توت ناراحت می‌شد، امّا وقتی خنده و شادی بچّه‌ها را می‌دید، ناراحتی خود را فراموش می‌کرد.

یک روز چند بچّه‌ی شیطان، کنار درخت توت آمدند. از درخت بالا رفتند تا توت بخورند. امّا چند تا از شاخه‌های درخت را شکستند و برگ‌های آن را هم کندند و بعد از مدتی، به خانه‌هایشان رفتند.

شب شد. جای شاخه‌های کنده شده‌ی درخت توت، خیلی درد می‌کرد. گریه‌اش گرفت و با صدای بلند، شروع کرد به گریه کردن. درخت چنار گفت: «چی شده همسایه؟»

درخت توت با گریه گفت: «مگر ندیدی امروز چند تا بچّه آمدند و شاخه‌هایم را شکستند؟! الان جای شاخه‌های شکسته‌ام خیلی درد می‌کند.»

چنار گفت: «مثل من باش! میوه نمی‌دهم، اذّیت هم نمی‌شوم.»

درخت توت فکری کرد و گفت: «یعنی میوه دادن بد است؟»

چنار گفت: «مگر نمی‌گویی بچّه‌ها آمدند و شاخه‌هایت را شکستند؟ پس چرا کسی شاخه‌های مرا نمی‌شکنند؟»

چنار ادامه داد: «اگر می‌خواهی راحت شوی، سال بعد میوه نده! دیگر کسی کاری

به کارت ندارد.»

مدّت‌ها گذشت. یک روز، دو نفر نجّار کنار جوی آب آمدند و نگاهی به درخت‌ها کردند. نجّار اوّلی گفت: «چه درخت‌های خوبی! می‌شود از چوب آن‌ها چند تا در و پنجره ساخت.»

نجّار دومی گفت: «این درخت توت حیف است، میوه می‌دهد. تازه، برگش هم خوراک کرم ابریشم است. این را نبُریم، همان درخت چنار کافی است.»

بعد با ارّه‌ی بزرگشان به طرف چنار رفتند. چنار آهی کشید و گفت: «خداحافظ درخت توت! من اشتباه کردم. میوه دادن اصلاً بد نیست.»

درخت توت هم شاخه‌ها و برگ‌هایش را برای خداحافظی تکان داد و گفت: «خداحافظ! حالا این قدر ناراحت نباش! در و پنجره شدن هم خیلی بد نیست. هر روز چیزهای زیادی می‌بینی و زندگی جدیدی پیدا می‌کنی. شاید یک روز، باز هم در جایی همدیگر را ببینیم.»

فصل سوم:

نام‌ها و یادها

درس ششم

روز پیروزی

روز دوازدهم بهمن‌ماه، به مناسبت ورود امام‌خمینی (ره) به ایران، جشن بزرگی برپا شده بود. دانش‌آموزان همه شاد بودند و با شربت و شیرینی از آن‌ها پذیرایی می‌شد. مدیر مدرسه برای دانش‌آموزان سخنرانی می‌کرد. او می‌گفت: «فرزندانم! شما می‌دانید که امروز روز بسیار بزرگی برای ما است. در سال‌هایی که شما هنوز به دنیا* نیامده بودید، مردم ایران برای به‌دست آوردن آزادی مبارزه کردند. به دستور* شاه، امام‌خمینی (ره) پانزده سال از ایران دور بود. مردم از امام‌خمینی (ره) می‌خواستند تا به ایران بازگردد و از نزدیک، مبارزات آن‌ها را رهبری کند. از روز دوازدهم بهمن سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت که امام‌خمینی (ره) به ایران آمد تا روز بیست و دوم بهمن، مردم هر روز به راه‌پیمایی می‌رفتند و بر ضد شاه شعار می‌دادند. مثلاً می‌گفتند: «تا خون در رگ ماست، خمینی رهبر ماست». یا: «توپ، تانک، مسلسل، دیگر اثر ندارد».

بالاخره روز بیست و دوم بهمن، انقلاب اسلامی ایران به رهبری امام خمینی (ره) به پیروزی رسید. اکنون* که امام در بین ما نیست، مردم ایران همیشه در این روزها، جشن دهه‌ی فجر* را برپا می‌کنند.»

پس از پایان سخنان مدیر، یکی از دانش‌آموزان گفت: «خانم! درست است که ما در آن موقع نبودیم، ولی در این روزها، بسیار خوش‌حال هستیم و قدر این پیروزی و آزادی را می‌دانیم.»

درک و دریافت

۱ـ امام خمینی (ره)، چه روزی به ایران بازگشتند؟

۲ـ انقلاب اسلامی ایران چه روزی به پیروزی رسید؟

۳ـ اگر در روزهای پیروزی انقلاب بودید، چه کارهایی انجام می‌دادید؟

ببین و بگو

نکته

باسواد یعنی: کسی که سواد دارد.

باسلیقه یعنی: کسی که سلیقه دارد.

باارزش یعنی: چیزی که ارزش دارد.

حالا بگویید:

با حوصله یعنی:

با ایمان یعنی:

با مزه یعنی:

بگرد و پیدا کن

– شعارهایی را که در درس آمده‌اند، پیدا کنید و بگویید.

– در درس چند بار کلمه «امام» به کار رفته است؟ پیدا کنید.

فعالیت ویژه

– درباره‌ی روزهای انقلاب، با کمک هم‌کلاسی‌هایتان نمایشی اجرا کنید.